



گَاهنامه

روایت حُسن

مجموعه داستان‌های سوره همزه
برای مربیان فهم قرآن
پایه دوم دبستان

بِسْمِ اللَّهِ
الرَّحْمَنِ
الرَّحِيمِ

فهرست

۴	مقدمه
۵	داستان‌های سوره همزه
۶	نیلی بدجنس
۸	چشم‌های دخترک
۱۱	خارتوس
۱۳	شش هیچ جلو
۱۶	هانا و آلا

این مجموعه داستان حاصل تلاش اعضای «کارگروه داستان؛ مدرسه دانشجویی حمد (هنر و ادبیات)» است که به سفارش کارگروه دبستان مدرسه تزکیه و تعلیم تولید شده است. و شامل داستان‌هایی با پیام‌های قرآنی سوره همزه است.

داستان‌های این مجموعه برای مخاطب پایه دوم دبستان نوشته شده است. محور آموزش در این پایه، فعال کردن توان جداسازی و تمایز بین خوب و بد است. تلاش ما این بوده، داستان‌ها علاوه بر اینکه از لحاظ محتوایی رسانای پیام سوره‌ها باشد، از نظر فنی و فرم نیز در حد توان، شاخص‌های یک اثر باکیفیت ادبی را داشته باشد.

داستان‌های سوره همزه

محور آموزش سوره همزه

درک تمایز اخلاق خوب نسبت به اخلاق بد

نیلی بدجنس

فاطمه زیانی

آخرین قطره‌های باران روی برکه افتاد. مامان قورباغه گفت: «زیاد دور نشو. الان کلاس شروع می‌شود.»

زبان دراز که هنوز زبانش خیلی دراز نشده بود، گفت: «دوست ندارم به کلاس بروم اگر معلم جدید بدجنس باشد، چه کار کنم؟»

ماهی خانم و بچه ماهی‌ها از راه رسیدند. بچه قورباغه‌ها هم شناکنان اطراف زبان دراز را گرفتند.

ماهی خانم گفت: «امروز می‌خواهم در مورد رنگین‌کمان صحبت کنم.»
زبان دراز دلش نمی‌خواست بماند، گفت: «من همه چیز را در مورد رنگین‌کمان می‌دانم. پس لازم نیست توی کلاس باشم.»

ماهی خانم پرسید: «رنگین‌کمان چند رنگ دارد؟»
زبان دراز جواب داد: «نه تا.»

ماهی خانم گفت: «جواب جالبی بود. چه رنگ‌هایی دارد؟»
رنگین‌کمان زیبایی بالای برکه درست شده بود. زبان دراز با دقت رنگ‌ها را دید و یکی یکی گفت: «بنفش، آبی، سبز، زرد، نارنجی و قرمز.»
یک بچه ماهی گفت: «این که شش تا رنگ بود.»

ماهی خانم گفت: «جواب جالبی بود.»

زبان دراز به آسمان اشاره کرد و گفت: «تقصیر من نیست. نگاه کنید کسی چند تا از

رنگ‌های رنگین‌کمان را دزدیده.»

همه به رنگین‌کمان نگاه کردند. ماهی خانم گفت: «نیلی.»

زبان دراز فکر کرد نیلی دزد رنگین‌کمان است، پرسید: «چطور از نیلی بدجنس

رنگ‌های رنگین‌کمان را پس بگیریم؟»

ماهی خانم به رنگین‌کمان اشاره کرد و گفت: «رنگین‌کمان هفت تا رنگ دارد:

بنفش، نیلی، آبی، سبز، زرد، نارنجی و قرمز.»

زبان دراز تازه فهمید نیلی یکی از رنگ‌های رنگین‌کمان است. ماهی خانم گفت:

«رنگین‌کمان چه زمانی درست می‌شود؟»

زبان دراز به آسمان نگاه کرد و گفت: «وقتی آسمان خوشحال است و لبخند

می‌زند.»

بچه قورباغه‌ها و بچه ماهی‌ها خندیدند. ماهی خانم گفت: «جواب جالبی بود.

رنگین‌کمان بعد از بارش باران درست می‌شود.»

برای زبان دراز جالب بود ماهی خانم به جای «اشتباه بود.» می‌گفت: «جواب جالبی

بود.»

ماهی خانم گفت: «فردا در مورد فسیل برایتان می‌گوییم.»

زبان دراز خواست بگوید: «من همه چیز را در مورد فسیل می‌دانم.» اما در مورد

فسیل چیزی نمی‌دانست. از معلم جدید هم خوشش آمده بود. آهسته گفت:

«کاش فردا زودتر بیاید.»

چشم‌های دخترک

سیده فائزه جعفری

سارا به رودخانه رسید. رودخانه از سراشیبی تپه پایین می‌آمد. جاده آن را دو قسمت کرده بود. قسمت بالایی رودخانه با یک لوله خیلی بزرگ از زیر جاده به قسمت پایینی وصل شده بود.

هرکدام از بچه‌ها با خود چیزی آورده بود. سارا گردو آورده بود، الهه پنیر و خیار، زهرا نان محلی. نگار فقط یک لقمه دستش بود. برای خودش یک ساندویچ مخصوص آورده بود.

نان و پنیرها را که خوردند سارا پیشنهاد داد سنگ جمع کنند. همگی مشغول شدند. سارا برای پیدا کردن سنگ‌های خاص تر به قسمت پایینی رودخانه رفت. کفش‌هایش را درآورد. پاچه‌های شلوارش را بالا زد. توی آب رفت. خیلی سرد بود. تنش لرزید. دست‌هایش را دور خودش حلقه کرد. سنگ‌های زیر آب مشخص بود. تمام سنگ‌های زیر پایش را با دقت نگاه کرد. همه‌اش کنار رودخانه هم بود. دو قدم جلوتر رفت. آب گل‌آلود شد. چیزی دیده نمی‌شد. صبر کرد تا گل‌ها ته‌نشین بشوند. دوباره خم شد. یک سنگ سبز پیدا کرد. چشم‌هایش برق زد. سنگ را برداشت. خوب نگاهش کرد. شبیه پروانه بود. حسابی سردش شده بود. بیرون آمد. ولی بازهم چشم‌هایش به دنبال سنگ‌ها بود.

نگار هم با دیدن سارا، توی رودخانه به دنبال سنگ می‌گشت. نگار قسمت بالایی رودخانه را انتخاب کرد. بچه‌ها سنگ‌های زیادی جمع کردند. تنها نقطه صافِ زمین، جاده بود. همگی سنگ‌ها را توی جاده جمع کردند.

نگار حالا کنار رودخانه نشسته بود. از بالا یک چشمش به دنبال سنگ‌ها بود و یک چشمش به کار بچه‌ها. دخترها تصمیم گرفتند با سنگ‌ها نقاشی بکشند. با چوب روی زمین عکس یک دختر را کشیدند. هرکدام با سنگ‌هایشان یک قسمت را می‌چید. نگار را هم صدا زدند.

نگار اما پیش بچه‌ها نیامد. سارا نزدیکش رفت. سنگ‌های نگار را دید. دو سنگ آبی گرد توی دستش بود. رنگشان خیلی زیبا بود.

- سنگ‌ها ت خیلی خوشگله. نمایا پیش ما؟

- خیلی زحمت کشیدم تا پیدااشون کردم. شماها بلد نیستید فقط یک عالمه سنگ به درد نخور پیدا کردید.

- ولی بچه‌ها هم خیلی سنگ‌های خوبی پیدا کردند.

نگار چشم‌هایش را تنگ کرد و رویش را برگرداند.

- ولی هیچ‌کس سنگ‌های من رو نداره. مال من از همه بهتره.

سارا یاد سنگ پروانه‌ای افتاد. آن را از جیبش درآورد. به نگار نشان داد.

- منم یه پروانه پیدا کردم.

نگار زیر چشمی به سنگ سارا نگاه کرد. پقی زیر خنده زد.

- تو به این میگی پروانه؟ خیلی بی‌ریخته! سنگ‌های من خیلی صاف و خوشگلن.

هیچ‌کس مثل اینا رو نداره.

سارا از حرف نگار ناراحت شد. پیش بچه‌ها برگشت. تقریباً تمام دخترکِ نقاشی‌شده، با سنگ پر شده بود. سارا فکر می‌کرد نقاشی سنگی یک چیز کم دارد. سنگ پروانه‌ای را روی موهای سنگی دخترک گذاشت. حالا دخترک نقاشی

یک گل سر پروانه‌ای داشت.

همه بچه‌ها دور دخترک نقاشی جمع شده بودند و سعی می‌کردند برایش قصه‌ای بسازند. نگار از بلندی کنار رودخانه داشت بچه‌ها را نگاه می‌کرد. از بس تنهایی با سنگ‌هایش بازی کرده بود خسته شده بود. دلش می‌خواست او هم مثل بچه‌ها کاری برای دخترک نقاشی می‌کرد. پیش بچه‌ها رفت. سنگ‌هایش را جای چشم‌های دخترک گذاشت. حالا همگی باهم یک دخترک زیبا ساخته بودند.

خارتوس

مریم چیتگر

آفتاب بهاری در میان باغچه می‌تابید. گل سرخ سرش را به سمت بالا گرفت. در میان نور طلایی خورشید گلبرگ‌هایش می‌درخشیدند. بعد برگ‌هایش را باز و بسته کرد و رو به گیاه کاکتوس با برگ‌های بلندش که در کنارش بود کرد و گفت: «تو به چه درد می‌خوری؟ همه گل‌های این باغچه زیبا هستند. اما تو نیستی.»

کاکتوس متعجب به او نگاه کرد و پرسید: «منظورت چیست؟»

گل سرخ خیره به او نگاه کرد و گفت: «تو فقط خار داری! باید به جای کاکتوس خارتوس صدایت می‌کردند.»

بقیه گل‌های باغچه خندیدند. گل سرخ با خنده گفت: «حتی باغبان هم ما را بیشتر از همه دوست دارد.»

کاکتوس با عصبانیت پرسید: «تو از کجا می‌دانی؟»

گل سرخ جواب داد: «برای اینکه هر روز سراغ ما می‌آید و دستی بر سر ما می‌کشد. اما به تو اصلاً دست نمی‌زند.»

کاکتوس سکوت کرد. بعد نگاهی به تیغ‌هایش انداخت و با خودش گفت: «راست می‌گوید. من هیچ چیز زیبایی ندارم.» بعد سرش را پایین انداخت.

کاکتوس از آن روز به بعد غمگین بود.

یک روز صبح باران بهاری شروع به باریدن کرد. گل سرخ نفس عمیقی کشید و رو به همه‌ی گل‌ها کرد و گفت: «منتظر رنگین کمان بعد از این باران زیبا باشیم.» اما کاکتوس از باریدن باران خوشحال نبود. گل‌ها هر چه صبر کردند باران قطع نشد. گل‌ها کم‌کم به خود لرزیدند. گل سرخ آه ناله‌ای کرد و گفت: «وای گلبرگم دارد درد می‌گیرد.»

کاکتوس متوجه‌ی صدای آه ناله‌های آنها شد و گفت: «اما من هیچ دردی ندارم.» همه متعجب به او نگاه کردند. گل سرخ با ناراحتی گفت: «تو چرا درد نداری؟» کاکتوس جواب داد: «نمی‌دانم. اما احساس خوبی دارم.» از باران زیاد گلبرگ‌های گل‌ها داشت آویزان می‌شدند. گل سرخ گفت: «حالا چی کار کنیم؟» صدای ناله‌ی همه گل‌ها بلندتر شد. کاکتوس برگ‌هایش را بلند کرد و به سمت آنها گرفت گفت: «برگ‌های من محکم هستند و نمی‌گذارند شما آسیب ببینید.» کاکتوس سرش را بلندتر کرد و در میان باران لبخند زد. گل سرخ سرش را پایین انداخت و گفت: «ببخشید کاکتوس من اشتباه کردم.»

یکدفعه باغبان به سمت باغچه دوید. باغبان با دیدن گل‌ها که گلبرگ‌هایشان آویزان شده بود ناراحت شد. چشمش به کاکتوس افتاد که برگ‌هایش بالای سر آنها بود. کاکتوس همچنان تنومند ایستاده بود. باغبان لبخندی زد و گفت: کاش این گل‌ها هم مانند کاکتوس مقاوم بودند و در برابر باران زیاد آسیب نمی‌دیدند.

بعد با نایلون و چوب یک سقف درست کرد تا گل‌ها بیشتر آسیب نمی‌بینند.

شش هیج جلو

فاطمه قنبریان

بچه‌ها تو حیاط مدرسه‌ی دکتر حسابی به دیوار تکیه داده بودند. منتظر رسیدن مینی بوس بودند تا برگردند مدرسه‌ی خودشان. چند نفری روی زمین نشسته بودند و سرهایشان را روی زانو گذاشته بودند. تیم فوتبالشان از تیم مدرسه‌ی دکتر حسابی چهار تا گل خورده بود. قیافه‌هایشان آویزان بود و منتظر بهانه بودند تا دعوا راه بیندازند. حسین به پارسا که می‌خواست کنارش بنشیند گفت: «کنار من نشین لایی خور»

پارسا پوزخندی زد و جواب داد: «حالا نه که خودت چهار تا گل نخوردی و سوراخ سوراخ نشدی آبکش!»

حسین از این‌که این همه گل خورده بود بیشتر از همه پکر بود. دستش را دراز کرد و پارسا را هل داد. پارسا عقب عقب رفت و خورد به محمد. محمد که داشت آبمیوه می‌خورد سرفه اش گرفت. چند قطره آبمیوه ریخت روی لباسش.

با دست لباسش را پاک کرد و به پارسا گفت: خوبی؟ چیزیت نشده؟

پارسا تعجب کرد. خیال می‌کرد الان محمد باهاش دعوا می‌کند. با صدای آرامی گفت: «آره خوبم.» و چشم گرداند دنبال حسین تا برود سر وقتش. محمد قوطی آبمیوه را گرفت طرف پارسا و گفت: «زیاد خنک نیست ولی می‌چسبه.»

پارسا زبانش را روی لبهای خشکش کشید. با دست عرق پیشانیش را پاک کرد. آبمیوه را از محمد گرفت و یک نفس سرکشید. حالش که جا آمد بی خیال حمله کردن به حسین شد. بیشتر دلش می خواست با محمد حرف بزند. ازش خوشش آمده بود. پرسید: «تو از اینکه تیممون اینطور خراب کرد ناراحت نیستی؟»

محمد ابروهایش را داد بالا و گفت: «کی گفته ناراحت نیستم؟»
پارسا نشست روی زمین. پاهایش را دراز کرد و جواب داد: «آخه رفتارت مثل بقیه‌ی بچه‌ها نیست.»

محمد با خنده گفت: «آهان یعنی اگه منم دو تا تیکه بهت می نداختم و با دست هلت می دادم ناراحت بودم؟»

پارسا هم خندید و گفت: «نمی دونم ... شاید... بالاخره آدم وقتی می بازه اعصابش خورد میشه دیگه. دلش میخواد به یه نفر گیر بده و همه چیزو بندازه تقصیر یکی دیگه.»

محمد نشست کنار پارسا و جواب داد: «شاید هم راس میگی. منم اگه فکر می کردم باختم مثل شما حالم خراب می شد و به زمین و زمان گیر می دادم.»
این را که گفت نگاهش را دوخت به حسین که این بار داشت با صدرا کل کل می کرد.

پارسا گفت: «اگر فکر می کردی باختی؟؟ فکر کردن نداره که. باختیم. اونم بایه نتیجه‌ی افتضاح!»

و قوطی آبمیوه را پرت کرد وسط حیاط. محمد صبر کرد صدای تلق تلق قوطی که داشت روی آسفالت قل می خورد تمام شود و بعد گفت: «خب شاید فوتبال را باختی باشیم اما اگه زمین بازی را یه کم بزرگتر فرض کنیم شاید هم نباخته باشیم.»

پارسا که گیج شده بود پرسید: «یعنی چی؟»

محمد از جایش بلند شد. قوطی آبمیوه را شوت کرد طرف پارسا و گفت: «یعنی اومدیم اردو. تو راه کلی شعر خوندیم و کیف کردیم. زمین چمن مدرسه‌ی دکتر حسابی را که تا حالا فقط تعریفش را شنیده بودیم از نزدیک دیدیم و توش بازی هم کردیم.»

پارسا پرید وسط حرفش که: «عجب زمین باحالی داشتن. آدم پا میذاشت روش خیال می‌کرد می‌خواهد پرواز کنه. با همچنین زمینی معلومه می‌بردنمون دیگه.» محمد بدون اینکه جواب حرف پارسا را بدهد، حرف خودش را از سر گرفت: «تازه به جای اینکه دو زنگ ریاضی را تحمل کنیم اومدیم فوتبال بازی کردیم. همین جوری حساب کنی شیش هیچ جلوییم.»

ابروهای پارسا دیگر به هم گره نخورده بود، چشم هایش هم برق می‌زد. بلند شد، شلوار خاکیش را تکاند و گفت: از همه مهم تر اینکه یک دوست خوب هم پیدا کردم.

دیگر نه احساس خستگی می‌کرد نه دلش می‌خواست حسین را بزند. قوطی آبمیوه را شوت کرد طرف محمد و گفت: پنالته بازی کنیم؟!

هانا و آلا

نرگس افروز

هانا مدادهایش را از توی کوله اش بیرون آورد و روی میز چید و شمرد.
 یک، دو، سه، چهار، پنج.
 به آلا که کنار دستش نشسته بود، گفت: «مدادهایت را ببینم.»
 آلا از توی کیفش یک مداد درآورد. به هانا نشان داد.
 هانا مداد را نگاه کرد و گفت: «چرا این قدر کوچولوست؟ مگر نصفش را دادی
 موش خورده است؟»
 و خندید.
 آلا اخم کرد و گفت: «اصلاً هم موش نخورده است. تراشش کرده ام.»
 هانا گفت: «کو تراشت را ببینم؟»
 آلا تراشش را بیرون آورد.
 هانا به مداد تراش آلا نگاه کرد و گفت: «اما مداد تراش من از مال تو قشنگتر
 است.»
 بعد مداد تراش خودش را از توی کیفش بیرون آورد. به آلا نشان داد و گفت:
 «ببین خرگوشم را.»
 آلا به مداد تراش خرگوشی هانا نگاه کرد و گفت: «سلام خرگوش حالت خوب

است؟ دوست داری یک هویج بخوری؟»

بعد مدادش را گرفت سمت مداد تراش هانا.

خانم معلم بالا سر هانا و آلاز آمد و گفت: «بچه‌ها مشق هایتان را ببینم.»

هانا دفترش را در آورد. روی میز گذاشت. آلاز هم همین‌طور.

خانم معلم دفتر هانا را باز کرد و گفت: «این که خالیست. پس کو مشق هایت؟»

هانا گفت: «اجازه خانم آخه دیشب رفته بودیم مهمانی.»

خانم معلم دفتر آلاز را برداشت و ورق زد.

آلاز همه مشق هایش را نوشته بود. خانم معلم دست کشید روی سر آلاز و گفت: «آفرین. چه دست خط قشنگی هم داری.»

هانا گفت: «اجازه خانم انگار نصف مدادش را موش خورده است. مدادهای من را ببینید چقدر نوی نو هستند.»

خانم معلم گفت: «مداد نوی نو به چه دردی می‌خورد؟ باید با آنها مشق بنویسی.»

آلاز با لبخند به هانا نگاه کرد.

هانا رویش را برگرداند آن طرف و گفت: «دوست ندارم کسی به من نگاه کند.»

خانم معلم در حالی که داشت به میز بعدی می‌رفت، گفت: «هانا فردا باید همه مشق هایت را بنویسی.»

هانا دفترش را با عصبانیت کشید و گذاشت توی کوله اش. در همین هنگام مدادهایش روی زمین پخش شد.

آلاز از روی نیکم‌ت بلند شد و دو تا از مدادهای هانا را که آن طرف‌تر افتاده بودند، برداشت و به دست هانا داد. هانا مدادهایش را از دست آلاز کشید.

آلاز نشست روی نیمکت.

خانم معلم گفت: «بچه‌ها حالا دفترهای نقاشی‌تان را در بیاورید و نقاشی

بکشید.»

آلا دفترش را در آورد و با مدادش چندتا گل کوچک کشید.

هانا به گلها نگاه کرد و گفت: «گلهایت اصلاً هم قشنگ نیستند!»

آلا به کشیدن ادامه داد. بعد مداد رنگی هایش را درآورد و گل هایش را رنگ زد.

هانا به گل های رنگی نگاه کرد و دلش خواست او هم گل های رنگی بکشد.

برای همین روی دفتر نقاشی اش شروع کرد به گل کشیدن. وقتی خواست رنگش

کند، دید مداد رنگی هایش را نیاورده است. برای همین گفت: «اجازه خانم! من

مداد رنگی هایم را جا گذاشته ام؟»

آلا مداد رنگی هایش را جلوی هانا گذاشت و گفت: «می توانی با مداد رنگی های

من رنگ بزنی.»